

ارنست همینگوی
ترجمه‌ی نازی عظیمیا

وداع با اسلحه

🌐 ofoqbooks.com
📖 ofoqpublication
📷 ofoqpublication

از دحام عبور و مرور کندتر حرکت می‌کردند. توپ‌های بزرگی هم بود که روزها با ارابه حمل می‌شد. لوله‌های دراز توپ‌ها با شاخه‌های سبزا ستار شده بود و شاخه‌های پربرگ سبز و شاخ و برگ‌های مورا روی ارابه‌ها چیده بودند. رو به شمال آن سوی دره می‌توانستیم جنگلی از شاه‌بلوط را ببینیم و پشت آن، این دست رودخانه، کوه دیگری بود. بر سر تصرف آن کوه هم می‌جنگیدند، اما پیروزی در کار نبود، و پاییز که باران گرفت برگ شاه‌بلوط‌ها همه ریخت و شاخه‌ها لخت و تنه‌ها از باران سیاه شد. تاکستان‌ها هم تُنک و شاخه‌ها لخت و تمام ده با پاییز، خیس و قهوه‌ای و مرده بود. رودخانه رامه گرفته بود و روی کوه‌ها ابر بود و کامیون‌ها به جاده گل می‌پاشیدند و سربازان، شنل برتن، گل‌آلود و خیس بودند؛ تفنگ‌هایشان خیس بود و زیر شنل دو خشاب چرمی به جلوی فانوسقه‌شان متصل بود، خشاب‌های چرمی خاکستری سنگین از بسته‌های پر از شانیه فشنگ‌های باریک و بلند شش و نیم میلی متری، که زیر شنلشان پیش آمده بود و مردان، در جاده که رد می‌شدند، طوری راه می‌رفتند که انگار شش ماهه حامله‌اند.

اتومبیل‌های خاکستری کوچکی بودند که خیلی سریع می‌گذشتند؛ معمولاً افسری در صندلی کنار راننده و افسران دیگری در صندلی عقب بودند. از کامیون‌ها حتی بیشتر گل می‌پاشیدند و اگر یکی از افسرانی که عقب بود خیلی ریزاندام بود و بین دو ژنرال نشسته بود و خودش آن قدر کوتاه بود که نمی‌توانستی صورتش را ببینی و فقط بالای کلاه و پشت باریکش را می‌دید، و به خصوص اگر اتومبیل تند می‌رفت، احتمالاً پادشاه بود. در اودینه زندگی می‌کرد و تقریباً هر روز به این صورت بیرون می‌آمد تا ببیند اوضاع چطور است و اوضاع خیلی بد بود.

با آغاز زمستان باران یکسره بارید و با باران وبا آمد. ولی مهار شد و دست‌آخر در ارتش فقط هفت هزار نفر از آن مردند.

آخر تابستان آن سال در خانه‌ای در روستایی زندگی می‌کردیم که به رودخانه و دشت، تا کوه‌ها، مشرف بود. کف رودخانه سنگریزه‌ها و تخته‌سنگ‌ها زیر آفتاب خشک و سفید می‌زدند، و آب در نهرها زلال بود و تند و آبی روان بود. سربازان از جلوی خانه می‌گذشتند و در شیب جاده دور می‌شدند و خاکی که برپا می‌کردند برگ‌های درختان را گردآلود می‌کرد. تنه‌ی درختان هم خاک‌آلود بود و آن سال برگ‌ها زود ریخت و ما عبور نفرات را در جاده و برخاستن خاک و ریزش برگ‌های لرزان در نسیم و پیشروی سربازان را می‌دیدیم و پس از آن باز جاده خالی و سفید جز جاهایی که برگ ریخته بود.

دشت پر از محصول بود؛ باغ‌های میوه‌ی فراوان داشت و در انتهای دشت کوه‌ها قهوه‌ای و لخت بودند. در کوه‌ها جنگ بود و شب‌ها برق شلیک توپ‌ها را می‌دیدیم. در تاریکی مثل رعد و برق‌های تابستانی بود، هر چند که شب‌ها هوا خنک بود و احساس آمدن توفان نمی‌داد.

گاه در تاریکی صدای حرکت سربازان را که از زیر پنجره می‌گذشتند و عبور توپ‌ها را که با ارابه‌های موتوری می‌کشیدند می‌شنیدیم. شب‌ها تحرکات زیاد بود و در جاده‌ها خیل قاطرها بود که جعبه‌های مهمات را در دو طرف خورجینشان می‌بردند و ماشین‌باری‌های خاکستری که مردان را حمل می‌کردند، و باری‌های دیگری که روی بارشان برزنت کشیده بودند و در

و حالا گاه چهره و جثه‌ی کوچک و گردن دراز و ریش خاکستری‌اش را که مانند دسته‌موی چانه‌ی بز بود می‌دیدیم؛ همه‌ی این‌ها همراه با پدیدار شدن ناگهانی اندرونی‌خانه‌ها که دیوارشان موقع پرتاب توپ ریخته بود، با گچ و آوار در باغچه‌ی خانه‌ها و گاه در خیابان‌ها، و این که اوضاع در جبهه‌ی کارسو خوب بود، این پاییز را با آخرین پاییزی که در ده بودیم بسیار متفاوت می‌کرد. جنگ هم تغییر کرده بود.

جنگل بلوط روی کوه پشت شهر نابود شده بود. تابستان که به شهر آمده بودیم این جنگل سبز بود اما حالا کُنده‌ها و تنه‌های شکسته‌ی درختان بود و زمین از هم دریده؛ و روزی در اواخر پاییز که بیرون شهر به جایی که زمانی جنگل بلوط بود رفته بودم، ابری را دیدم که از روی کوه می‌آمد. خیلی سریع رسید و خورشید به رنگ زرد کدر درآمد و بعد همه چیز خاکستری بود و تمام آسمان تیره شد و ابراز کوه پایین آمد و به ناگاه ما تویش بودیم و برف گرفت. برف در باد، مورب می‌بارید و زمین لخت را پوشاند، کُنده‌های درختان در زیر برف برآمده بود، روی توپ‌ها برف نشسته بود و در برف باریک‌راه‌هایی بود که به سمت عقب و به مستراح‌های پشت سنگرها می‌رفت.

بعد از آن، پایین در شهر، با یک دوست و دو لیوان و ضمن نوشیدن یک بطری آستی، بارش برف را از پنجره‌ی فاحشه‌خانه، خانه‌ی مخصوص افسران، تماشا می‌کردم و درحالی‌که به بارش کُند و سنگین برف نگاه می‌کردیم، می‌دانستیم که عملیات برای آن سال پایان یافته. کوه‌های بالای رودخانه تصرف نشده بود؛ هیچ‌یک از کوه‌های آن سوی رودخانه تصرف نشده بود. همه‌ی این‌ها به سال بعد می‌افتاد. دوستم کشیش غذاخوری مان را دید که در خیابان از برابر ما می‌گذشت و با احتیاط در گل و شل قدم برمی‌داشت، و برای جلب توجه او به پنجره زد. کشیش سرش را بلند کرد. ما را دید و لبخند زد. دوستم با حرکت دست او را به داخل خواند. کشیش

سال بعد پیروزی‌های زیادی به دست آمد. کوهی که آن سوی دره بود و دامنه‌ای که جنگل شاه‌بلوط بر آن بود تسخیر شده و فتوحاتی هم در آن سوی دشت در فلات جنوبی به دست آمده بود و ما در ماه اوت از رودخانه گذشتیم و در خانه‌ای در گوریتسیا زندگی می‌کردیم، خانه‌ای با حوض و فواره و انبوه درختان سایه‌دار در باغی محصور با دیوار، و یک گلیسین خوشه‌ای بنفش کنار عمارت. اکنون جنگ در آن سوی کوه‌های مجاور و در کمتر از یک‌مایلی ما در جریان بود. شهر خیلی زیبا و خانه‌ی ما خیلی خوب بود. رودخانه از پشت خانه می‌گذشت و شهر مشعشعانه تصرف شده بود اما کوه‌های پشت شهر دست‌نیافتنی بود و من از اینکه به نظر می‌رسید اتریشی‌ها می‌خواهند، اگر جنگ تمام شود، روزی به شهر برگردند، خیلی خوشم می‌آمد، چون شهر را نه به قصد ویرانی بلکه فقط اندکی روی هدف‌های نظامی بمباران می‌کردند. مردم در شهر زندگی‌شان را می‌کردند و شهر بیمارستان و کافه داشت و توپ‌ها سرک‌کوچه‌ها مستقر بود و دو فاحشه‌خانه، یکی برای سربازان و یکی برای افسران داشت؛ و با به سر آمدن تابستان، شب‌های خنک، جنگ در کوه‌های پشت شهر، ریل توپ‌خورده‌ی پل راه‌آهن، تونل درهم‌کوفته‌ی کنار رودخانه که جنگ در آن درگرفته بود، درختان دور میدان و خیابان درختی بلندی که به میدان می‌رسید؛ این‌ها با بودن خانم‌ها در شهر، و شاه که با اتومبیلش می‌گذشت